

آنها بعد از کمی گشتن، محل زندگی پرندگان را پیدا کردند. سنیا لانه پرنده‌ای را که با خودش آورده بود روی درختی گذاشت و لوکا هم لانه‌ای را که با خود آورده بود، در فضای دیگری گذاشت و البته با کمی غذای مخصوص درون آن سپس آنها به خانه برگشتند.

روز بعد دوباره به همان جا برگشتند تا ببینند آیا پرنده‌ای آن لانه‌ها را برای زندگی انتخاب کرده است.

سنیا به پسر عمویش گفت: «اگر لانه‌ات خالی بود، ناراحت نشو. این اولین تجربه‌ات است و پرنده‌ها هر لانه‌ای را برای زندگی انتخاب نمی‌کنند. من تا به حال خیلی لانه ساخته‌ام و بیشتر آنها هم خیلی خوب کار کرده‌اند، اما هیچ وقت لانه‌ای شبیه آن چه تو ساخته‌ای ندیده‌ام.»

«امیدوارم یک پرنده بگیرم!» لوکا این جمله را در جواب گفت.

توی لانه سنیا یک پرنده کوچک با پره‌های نرم خاکستری و صدای سوت نرم و نازکی لانه کرده بود.

لوکا در حالی که پره‌های پرنده را نوازش می‌کرد، گفت: «این فوق‌العاده است!».

سنیا با خوشحالی و افتخار گفت: «من واقعا خوش شانس بودم!». آنها دویدند تا لانه لوکا را هم ببینند. زیباترین و خیره‌کننده‌ترین طوطی‌ای که سنیا تا به حال دیده بود توی لانه قرار داشت. پره‌های آنقدر رنگارنگ بودند که انگار از میان رنگین‌کمان پرواز کرده است.

لوکا پرنده را لمس کرد و لبخند زد. سنیا نمی‌توانست چشم از طوطی بردارد. در راه خانه، سنیا پیشنهاد داد که برای نوشیدن آب توقف کنند. در حالی که لوکا آب می‌نوشید، سنیا لانه پرنده‌ها را عوض کرد. آن پرنده زیبا باید برای او می‌بود! در طول مسیر، آنها در مورد چیزهای زیادی صحبت کردند، و سنیا واقعا تحت تاثیر قرار گرفت که لوکا چقدر عاقل است، با این که اطراف را نمی‌بیند.

از او پرسید: فکر می‌کنی چرا مردم با هم دعوا می‌کنند؟ این سوالی بود که همیشه او را آزار می‌داد و می‌خواست ببیند که آیا پسر عمویش می‌تواند جواب او را بدهد؟ لوکا لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «مردم دعوا می‌کنند چون با هم کاری می‌کنند